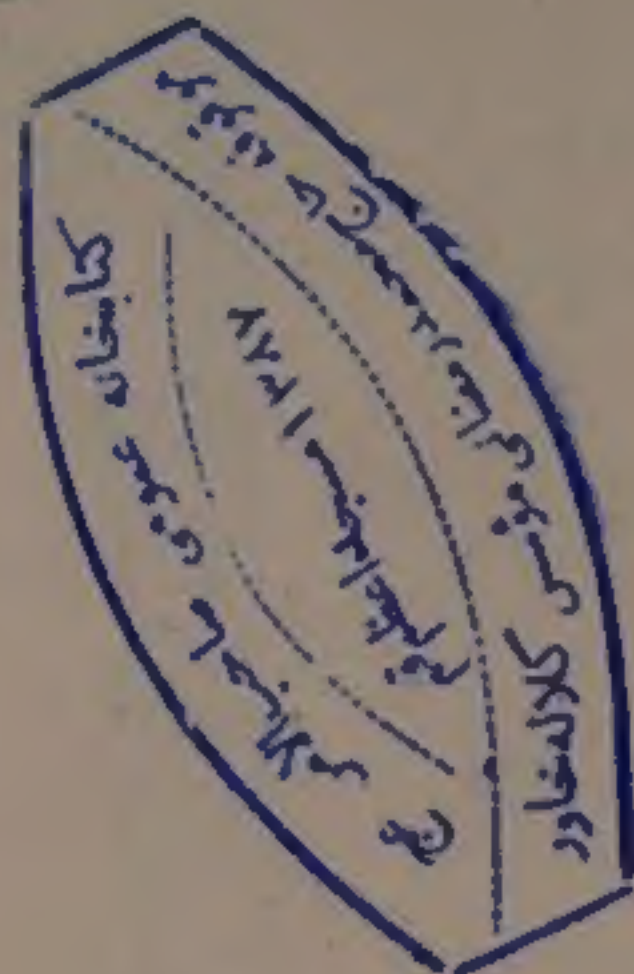




19

182

۱۵۲۸۹



Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a short note, written diagonally across the page.

77666
D.C.
1977

$$\frac{9 \text{ } \frac{1}{2} \text{ } V F V}{88}$$

کتابخانه مسجد اعظم

شماره قفسه: ۱۹

شماره کتاب: ۱۸۴

تاریخ ثبت: ۷۷/۱۲/۵

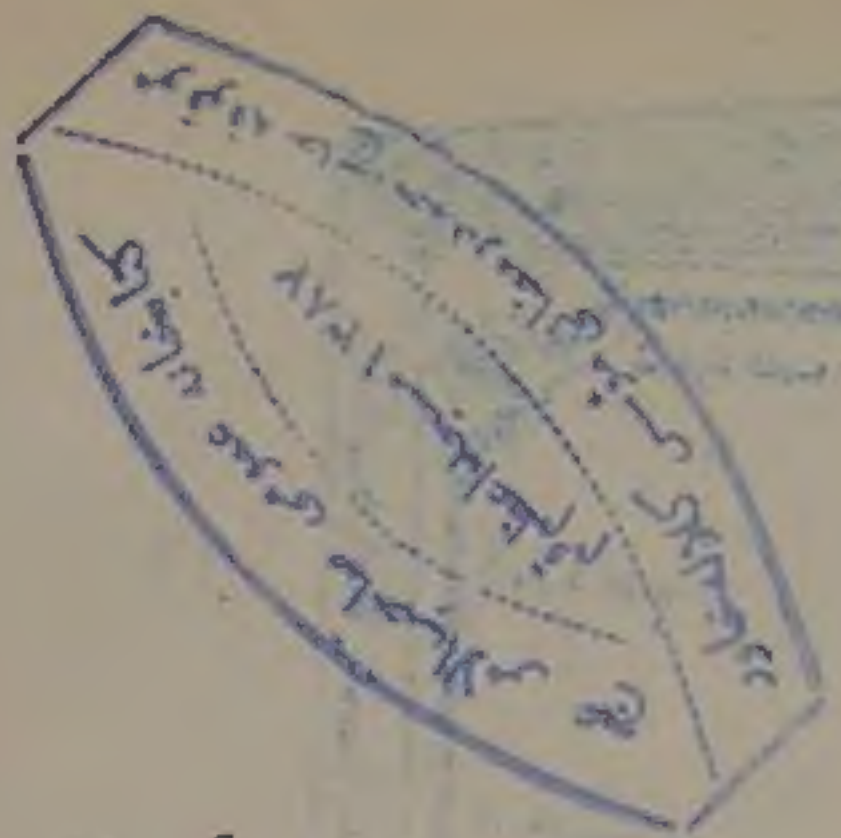
شماره مسلسل:

نام کتاب

تاریخ ثبت دفتر: ۱۳۵۹/۱/۱

شماره عمرسی: ۹۸۳۱

شماره منصوسی:



بسم الله الرحمن الرحيم
 این مختصر است که فقیر حقیر منافی از کتاب مبارک تفسیری
 بیرون نویس کرده و بفرمان حضرت مولانا اراج فستمر الله
 (آیت الشاق) نام نهاد

(در بیان معنی شهادت ذات حق بیکسانی و وحدت خود)
 ذات حق باشد بذات خود که جز او نبوده بیکسانی آنکه
 گشت طالع نشود به منش در مقام جمیع و وحدت
 پس شهادت بذات خود وین گواهی پیشتر از پیش
 پیشتر معنی از رسم قبل بود و در قرآن قرب بعد محسوس

نی در اندام شایسته شود غیر از آتش که بخود موجود بود
 همچنان خود شایسته است خود او واقف از برهان شایسته
 پس تفصیل آمد از جمع و جو و در این شده تفصیل شود
 شد بوجه ایت خود شایسته پی رغبتهای ظهور و احد
 هستی اشیاء زبان صانع که شهادت گوی خود بی مانع
 برکن بهار ان یکت و صحرایم ی سپید این شهادت بدست
 هر گیاهی کا ز زمین و دیدار نقش باشد لا اله غیره
 نقش یعنی بسره و موجود بر وجود خود بوجدت شایسته
 در پیشین که بر شهادت زلف که در ایشانش جز او گویند
 خود بود بر ذات خود شایسته نیست در معنی خرا و معنی آن
 و ان لایک ان الواعظ کند شاهد اعنی بر شهادت شایسته
 شد بوجه عدل بر عینم و در تفصیل مظاهر جلوه کرد

هم بصورتی کشته بی رخ گوست غل و حدت اندرین
 بهر عطای حق مکر ذی حق قدر استعداد او بار دینی
 آنچه باشد هر وجودی در ناکه اعطا قبول از خضر
 نور خواهمش در اشراق خود قدر استعداد او استحقاق خود
 ذره هم خواهد بقدر خویش فی بقدر شمس که عدت دو
 پس بود حق در تعاقب خود قائم بالقطر در نظم و نمود
 نیست مبودش خورشید او که در فیض حنائی بخلق از پیش داد
 غالب و قاهر بود کل جلد مغرور اندر استیلائی وی
 حکمش زرب اشیا تمام داد و کرد اعطا بهر شئی متفا
 در بیان اخذ میشتاق حق از پییران و خستین عهد

که بر دوشم است

در ازل میشتاق توحید زین حق گرفت اغنی که از پییران

برخونی

بر خلاقی عام این میشتاق یک خاص نسبتا شغاف
 تا از ایشان کابل صفت اول در وجود از ما سوی استعداد
 عام گردد بر بنی آدم همه صف صفت آخر از قدیم
 پس شناسائی بود در اینجا بیکه گیر راجی شناسند از لا
 صفت اول عارفان است عارفان از مرتبه هم گفته
 عهد خاص انیت بهر نسبتا بهم زجهت با نشان و با
 پس دو عهد از این گرفت حق ذکر شد عهد نخست از سابق
 حق گرفت آن از بنی آدم تا توحیدش کنند ایشان قیام
 اهل صف اول اندر را به بر بشه بود از حق و الله
 عهد ثانی بود میشتاقی که از نسبتا گرفت اندر سابق
 از محمد پیغمبر از برای هم نوع و ز کلمه و از بیع پاک روح
 که اولوا العزم اند از حق بخن در میان نسبتا این پنج

ناباشد

تا نباشد در میانشان افتراق با جسم اندر دین نماند
هر کی قصد بی آن دیگر کند زین نالت بر خلقان ز کند
آنکه سابق تر ز محبت سعد خود به اخبار از نبی بعد خود
و آنکه بعد آید گشت نصیبی که از و به پیش از حبش زان
تا حسیلایق را بتوحید خدا باز خوانند آن مهان مقید
احمد حسن زمان کو خاتم زاول و آخر مبسوط اندام

(در بیان عزم مولی در جنگ کفار)

با پیر چو گر نماند پیش چو کس حیدر صاحب سحران از جمله
هر کی گرفت کو و پاک نیست ماند آن کس مثل در لاک
تو بهمان ای آنکه پاک از پیری نیست حاجت بر وجود دیگر
ای ولی حق که پانا سریشی ناطق از هر منطقی و خامشی
در وجود خویش فردا خود به یکنانی دانست شای

بنج بر کس نوبت جوان نیست نیست کس و ز تو مبدان نیست
خط جان جو کن احمد جان نیست چند روزی در سر امان نیست
او حبیب نیست چون از ی حبیب روز نهانی و محنت زین حبیب
قطر بار بحر حق چهل روز است شکست بر دندان و دوی
صبر تو چند از بقدر وزن نیست و آن بنگ و وزن کن باید
صبر زان داری که بی عمر است مطلقه از بستی خود باید
نیست محتاج امتحانی ای ای خود تو از فتنان با بودی
جز تو مطلق کو ز قید مکنات گو مقید باش خلق ای تو
بر ظهور خود بیت به افتاب گو بماند این فراری در حجاب
هم تو آگاهی ز اسرار غنی ز آنچه عسری قشاید بر صغی
هم تو دانی در شایه غشیه گرز غیری خواستم قشیه
هر چه بکشند بال و پر را باز دادی شپری دیگر را

شکر دارم من از اکرانم می نپسرم جز بگرد بام تو
 گر رسیدم پنج و خوار می رفتی بود از من خطا و غفلتی
 مذر خواهم گرچه آن نقد بر نی غلط این حرف هم تقصیر
 بنده سرنا پا خطا و غفلت است بر عاصی عدای عت است
 رفت غفلت تا تو جور از تو کنی جوی عت با جسون کنی
 دارماندی هم دو صد بزم هم هر چه دبی نمرش از من بدم
 ماند اینک مصطفی بی عون با وقت بدانت بکش و نقتا
 ز نس افکن کا فزاند در قنوت چون نی دوستی کشت و بگرفت
 ز آنچه مشرک با حقند از عتبی که نشد نازل بر آنرا حجتی
 آتش ایشانراست از حق چنانکه بس شوی نظاینتان شده پنا

(حکایت در بیان سخاوت حضرت علی علیه السلام)

گشت زهر امانوان و شیر گشت جانس براناری مستحق

در غمت

در سر غشش شد ز مردی از بهوش او فردانه بانی بود
 زد گرفت از اربابی بیایا در ره آمد امتحان کرد گاه
 یکت مریضی در کنار راه بی غذا و زندگانی نا امید
 جنت حاشی کار کجانی ای فخر گفت بستم چون که پری
 کشته ام بیار و بی غشش کن تو یاری بر رضای کرد
 گفت برگو تا چه خواهی از غدا گفت باشد برانارم قضا
 گفت دارم من مریضی حرم خواسته از من انارم مخم
 کرد دام بیدانه پیدا بر او داد نمی ز آنچه بودش از
 گفت زان نیم دیگر بام جنت ده بخت آنکه دادت این ضیاء
 نیم دیگر داد هم بر مستحق عشق حق از ان علی شده
 تا تو بشناسی دلی فردا و ز تمام ماسوی الله مرد
 خاست بکیر از ملکیت کاین بود که مرد بانی شده غل

گشت

گشت بر حسب میل و مکرر گشت کز بهشت از بهر برابر امانا
 چون بسوی خانه آمد شیرین دید رمانی عجب اندر طبق
 گفت باز بهر که اینها از کجا گشت خود دانا تری ما بر است
 خود تو بفرستاده ای من و آنکه از قبضیل آن پسر من
 شخصی آورد این طبیب بدید گفت حیدر داده بهر فاطمه
 گفت آری باشد از محبوب داده از باغی که به فربس
 این عمل گر نبی از چشم شهو جز حیدر نماید از کس و جو
 من بسی در علم خلاقم رفیق گشته ام غوامن این بحر عمیق
 دانم آن وصفی که من از آن بر که دارد در راتب اختصا
 جو کردن با شروط فضا آن کند کز غیر حق بیکانه است
 آن کند که جان پیش خاک بود جانی آن کو بر ترا از افلاک بود
 با تو گویم شش طهای عودا تابایی گوهر مقصود را

شرط اول آنکه مصطفی در ضمیر خویش را کمر شناسد از غیر
 شرط دوم آنکه پا و شش عطا نه عوض خواهد چید مت نه عطا
 شرط سیم کان عطا و آنکه گزیده بدید کجای عطا
 شرط چهارم کش نماند آن بی از نظر سازد فراموش آنچه
 شرط پنجم آنکه صد بار در زبان نخواهد مشت بر وی نه
 بل نخواهد تا شود معروف یا بیاد اش عطا موصوف
 شرط ششم که نخواهد ز نعل دشمنی بر محسوس ل کرد
 شرط هفتم آنکه وقت نغمی زو نخواهد با مکن نصرتی
 شرط هشتم آنکه شناسد حق آن کرم رانی ز خود بر سخن
 غیر از اینها شرطها باشد بکار گزینیم بگذرد از خفا
 اینچنین بودی کار هر کس است آن کند کش کم دو کون یک
 آن کند کانه اخت چون دشمن بر رخس یجا گذشت از قتل

چون چشمت دید از خود خشم / دخت از قتل با چشم
گفت عمر و عید و باری کشت / با ابی طالب بم پنهان
من نخواهم تا تو آیم در بر / رد تو کو کاید دیگر گریست
گفت پاس مهر حق واجب است / یار او شو که ز مهرت رهبر
در نه من بر پاس مهر خود / با تو خواهم که در این
جان من پرده احسان است / یکشم آنرا که بیا رم عد
من نیم فرزند کس نل حرم / در تنبتهای خلقی مطلق
هم تو را الله کشم فی برغم / نیست چشم بر ثوابی با عو
حق تعالی داده پیش از غنم / آنچه باید از عطا نفسم
می نخواهم پیش از آن که داده است / بهر من بر دولتی آماده است
تو بر آ از باب دو نخواهم / تا بری صد ملک کنج از شام
اندر آکت د کون غنم / جاودانت فارس بل ک

دیگری

نامهای عاریت پیوسته / نام آن ارد که احمد دوست
اندر آ تا بسکری میدان / فارس آنی در صفت جان
فر احمد بگری ذی شتر / سرپای ادنی سر شتر
گشت دزد مصطفی بر دوش / سوی دشت انکند کوه پیکر
گفت این شترن بود در این / از ثواب اولین حسن
آنکه خود داد آنچه بودش / گو مراد را چیت حاجت برآ
جای احمد دخت تن تقدیم کرد / سر به شتر سجده که تسلیم کرد
دل بدست د جان جان / گشت اندر عشق جانان پاکیز
به خلافت حق او داد / بهشت بر باران گشت آباد
گفت حق خواهم عیالت / داد و گفت از تن این فی
گفت از حب غلامی با شتر / ز آنکه در حب تو بس شام غم
گفت درم جز تو کس / می نخواهم رستم از غبار

زان برادر دشمن افزون بگویم تا جانم دستم دست بکنم
 مل شای خورشید تاج شد فی بنرای هر که آئی ابد است
 عشق را باید ز جان بگشاید روی دل از هر دو عالم گشاید
 زنده و قلاش و قلعه پیشه با قلعه پیشه گان هم پیشه
 یار جبر کی شود هر کوی کو یکی جبر روی جبر تنی
 آنکه او را در ارادت بند فانی حق گشت بر حق بند
 حب او آن نیست تا هر کسی ضم کند با حب بر خار و خنی
 حب دنیا تا نیست از دل نیست اوست بر روی مندل
 حب جبر شرط مقصود در است شرح و متن لا اله الا الله است
 گوش کن کن گشت لا از رسول این بود توحید محض اندر رسول
 پردی کن گشت از بسیم جوی از توحید اگر تعلیم
 حق تعالی برگرفت و رابد هر که حق یار است بر لای او

گفت پیغمبر مرا داد دوست دوست آن کو بودی علیست
 با پیسبر هر که نبود دوست مشرک و بیگانه از حق دوست
 من بگویم ترک کن شیخین لیکن بکذا را حولی بر عین
 هر که بشناسد بنور نشین بیند آن حدیث عیان از کثر
 وحدت اند کثرت است عینی شرح آنرا مو بود از معنی
 کثرت وحدت و صفات است هر یکی در جای خود مرآت است

(در بیان آنکه شریعت بنده حضرت موسی علی نبال)

داد خاتم مرتضی اندر کعب ز آنکه بدست سرفراز خضوع
 این اشارت بود معنی در نما دل شد مغانی ز غیر دلخوا
 حلقه هستی انگشت یخنین کرد بپسین در حضورت
 در رکوع شد تجلی صفات گشت خالی از صفات غیر ذات
 بد تجلی ذاتی او را در سجود ز آنکه سجد است آفانی از

تیرزان سجد بکشید پیش زانکه به آگاهی از حالش
 زانکه او دیگر بجای خود بود دیگری بود آنکه بود اندر سجده
 نماند سپیدی که گویم بود حق برون است از لباس خلق
 و که هم بود استحقاق نیست شرح این کوز که کنم دستبرد
 چون تصور شد این آب من چکوبم بانو که خود غافل
 و آنکه آگاه است از اسرار میکند فهم آنچه سبک گویم صفتی
 که تو می فهمی سخن یا بخشش در نمی فهمی بهل یا بخشش
 من بدین او بهستور فایده شد چو ذکر زلف او دیوانه
 که بگای بکشد ز غیب باز بندم ششونفسیر

(در بیان نخستین مکتوبیت)

در قائم قائم است ازین قیامت او یای اشدین
 هر زمانی را ویتی لازم است دین لایت مدار قائم است

مهدی مادی است قائم درین رهرو ازادرش سبک و حق
 پادشاهانند در ملک و جود قائم از مرآت بر یک دین
 فانی از آثار خود برداشته و زحق اندر دود قائم فانی
 صد چراغ از شمس واحدش جمیع یک نورند که چه صد تن
 میتوانی که چراغی صد چراغ بر من و زنی در برای اشدین
 شرط نقل یک باشد استیلا بی ز شد نیست ممکن نقل
 اتصال اتصال است ازلی همچنین اصل آن ذات علی
 دور مهدی این بود بر نقل که شناسی در او را در مجال
 دور یک و است اصل دان بود از مهدی نقل
 اینست فضلی از خدا در کارش که شود منعم علیهم بارش

(در بیان صفت پیغمبر نشد)

با عمل کن بر کتاب حق تمام با اطاعت کن پیری تمام

پیری آن کوراه ان باشد حق هدایت خاص باشد بل حق
 شرطها اوراست اندر مشیاء گفته ایم از پیش هم گوئیم با
 عالم و عادل حلیق و بر دبا با خلق شوق و فتنش بیاید
 بر خد از هر کسی پیوسته و زمناح و ملک دنیا رسیده
 قانع و خاضع محب و مهربان بود و ایشان شش خوانند و
 گشته باشد نفس و دن را چنان با کسی اورا بدل نمودن
 بر ذخیره نفع از دنیا بود و روز نو خواهد زرق و زرق
 انگست از راه و منزل با بود و مقام فرق تا جمیع شود
 انجمن کس نایب پسند است والی امت و قی حیدر است
 با وجود آن ولی دزد و غفل پس خطا باشد عمل بر عقل
 و در که پیری انجمن ناری است بر کتاب حق عمل کن بر چه
 تا نایب حق بر راه صواب زانکه شد بدست پیغمبر گزین

است درج اندر کتاب و احوال هر چه باشد از حرام و حلال
 و رعایت از عباد است عمل و از شرایع آنچه باشد حاصل
 گرچه در تکلیف این بن سنگ است یک حق جو راه او بر نزل
 حق طلب از نایب سنگ است تا چه جای می علامت است
 پس نشد و بر کتاب از هر کس کافر مگر خواند و قرآن بخفت
 که همان اندر رهروی نفس خویش تا که آید پیکر کن ایش
 نشد از خایه و چوب است غره بر اجماع کشتن با کان
 یا شدن بر علم و عقل و نقل مهدی و عود و پیشش زده
 و در که عارف سکنت و صوفی غلبه را باید شناسی از
 در توان حال که نند از غیبت است و بیابان سپهر و دانش است
 فی نور اگر می سد زان سجود فی توانی پیش پا دیده از
 جانب آتش خیانت برده است دست بر زن گزنی نرسد

در کتاب از نایب
 سر بر از دست زده

یافتی سر تصوف از چه باب زانچه آن نایب بختار و گنا
 در کتابی که خواند و دیده تو بطنی دان که بر چشید
 آن تصوف نیست کاید کلام بل بود برقی که بر جبهه افکار
 برق غیسر از آفتاب عالم این بنا به دوان خودش یکدم
 گرچه غور نایب چشم سوزنی کی بر دوان چشم سوزنی
 آن تصوف حلیه از خود مردن تن فکند جان بجانان بن
 گرچه آنهم نزد صوفی بیست زندگی و مردکی پیش یکی است
 سر صوفی بحسبای ژرف و آنچه بشنیدی خواندی جز
 حرفا هم دارد اینجا اخلا هست بعضی صدق و بعضی جلا
 کویری صد شبهه نهفته است مادر است آن پس صوفی گفته
 گفته بار هم نه شناسی در شناسی ممکن است آنی
 گر شناسی از غایات خدا و چنین فنی آلاش جدا

با تو گویم از غایت یک نشا نیکت دیاب آید و نشا
 شه نوید یا فرستد گریه تا شوی فردا تو حاضر در سلام
 باورم نایب که فتنه از اینجا فتنه خوانی را نشینی در گنا
 بل ز دنیا جسد بالی نطق محبت هر کس تو را با صد
 جز که با مردی مخصوصان بهم نشین کردی که پرستی هم
 یاد آن شکری که چون نی جگر که پرسد از تو چسبیری بهو
 پس غایت گز زخی کرد و بر کند دل از دد کونست غریب
 هم روی هم میبهرت ناگزیر بر کند و بند غی باشی
 به خوشستانی که مشغول بی به فرستد تا روز دیگر
 بین شناسد هیچ او بار از بر میدد اگر گویش است
 کی بفکر جاسه باشد بکلاه نایب جای آنکه در دشت نشا
 من بی این راه را طی کرده ام از منافع از آن بار آورده ام

ماننداری گرفت این سخن اندکی کن گوش بر نفس من

(در بیان بیکسنته قلبیه)

(درست گوش کن شایه نفی)

مرزاوشم کن پنج ای تافته اموش نمازم از نظر

صورت فکر یافت ای نقش دل کن صورت بیای

چون صورت شده اهل فارغ از آلاش آب گل است

چون تو بندی نقش او از جلا نقش او بند چشم حق دل

رفته زنده از صورت بیرون محو آن رشید از فردن شوی

اند این هم نکته ما از خوبی است نی که هر رخ صورت بیغوبی

صورت یعقوب سخن دلیل بسچین تا آدم از دجیل

بود و اعدا از ره منی زن زین گدشتم وینا کن باطن

در بیان آنکه بر چه شخص نشان میرسد دانش

کرده

کرده ای دست حسری حال و حال

بست جل آن آتش افروخته نفس امارت بوی بفرشته

یا بود سب که سازد کور کور عقل و دین بر بهای بیم

یا که حب جاء و اغراض حبه که منته شد نفس بوی بی

یا که نه تنای نفسانی کرد ماند از وی بی فروغ بی فوج

قلب کرد دران قفس سبب بست ما انزل اللهس در

زانکه حق بر بندگان از فضل بیغیر سبب آنچه خواهد بود

سودی از چشم عطا نیست که بر دخیری نکرد شبیه

که عطا بین چشی از راه حبه بیغیر شد نفس خود بر نی

بیغیر سبب حق تو از نور نعم تو بخوابی رو کنی بر چشم

مسلی از کفرانت اندر قلب حبه مهر بند آید از خشی تخم

خشم بر نعمت گزینیت خشم کسبه جان اند

رو بکشد

رو بگردانی ز نور آفتاب بزم دانی تیره کی باشد خدا
 حق بگیرد خشم بر نهاد است این عذاب خشم کفران است
 گشت کفر است عذابی بس خشم را بر خود چشم خویش من
 شمس رخسار کی خشم آورد آن خاشاک از خشم خواری
 او ز نور آفتاب آید خشم کرد خشمش کو جان و کور چشم
 ز آفتاب او بکند رو بر رخسار هم بگرداند قافور از خاشاک
 بست بر مهر تابان است بست بر خاشاک کرد تابان
 طبع خاشاک عذابی شد کش بود بر مهر تابان چشم کن
 حق فرستاد نهار امان این بود فضل که بشی از جنان
 کافران آیات جل افروخته فضل ابر خویش سهل انگار
 جل ابر عقل کردند خشیای از بدخت جل نبر آید بیا
 زهر خودی چاره از امان جاها را از امانت پاک

زاکه آن نخی بود تا زنده است زهر دیگر را بجان چیده است
 زهر اول کرده کار او تمام از پیش زهر دیگر زردی پاک
 زهر نوبت خطه خطه پی پی تا ز منسل آن شود آگاه کی
 تا بسوزد از زنده کی داری خوب تر بانی علاج خود حق
 وان بود کربست تو فقی آبا سوی او برگشتن از بر ناصرا
 تا شود زایل ز نفس آینه کم دو اند در زینت ریشه
 بست تو بد آن است چنان ریشه شوم آورد از خاکت بد
 در مقام توبه گویم شرح ایقدر بود از پی تنبیه جان
 تا تو دانی که بمه فضل است گر تو را خواری سد آن از تو بد
 کرد زان انزال آیات دل تا که اری خاوری و آری کل
 روید از عرض زینت سپین و اری از آن عذاب بسین

(در بیان پادشاهش مال)

و آنکه کرد عال نیک از روزگار
 و این بود نوم خصال حسن
 شرط اعمال است مبنی بر
 بی زایمان شد عیال بی گل
 پس خود ایشانند داخل در جان
 بی ستم کز فتنان سستی بی جان
 یعنی از پاداش اعمال کم
 کم شود چیزی از ایشان کم
 آنچه اندر کیسه کردی درم
 بست باقی زان نیاید بسم
 خاصه که وقت دیگری بود
 پس سپاری نذر داد از بیم درد
 وقت حاجت و چو خوابی برب
 خبره مالی کین جان مال است
 ز آنکه بینی آنچه بودت دست
 هر یکی را سید صد مانع کج
 ناپدید جای آنکه چسبیری کم
 بر تو ظلمی در خداد استم شود
 نیست سبکو تر ز روی دنیا
 ز آنکه بر امر خدا کردن نهاد
 نفس خود را کرد خالص بهر
 این بود وجه من استم وجه
 (در بیان نخستین رحمت استثنایه و جوییه)

هست در نزد حق بی سوال
 رحمت حق بر دو قسم است
 امانیه است و ذاتیه یکی
 مطلق از هر شرط و قید یکی
 اندر آن است مستغرق و کون
 هر چه اگر فقه اشیا را بداند
 منتهی از وی شد عطای بی
 بی سوال سائل بر حلق
 هم به دون آنکه محتاجی کند
 عرض حاجت فیض مستی نبرد
 بست از آن رحمت بسیار جز
 هر یک اندر مرتبه دارد نمود
 رحمت دیگر و جوییه است
 کان مقیده باشد ارادگی غیر
 آنهم از آن رحمت ذاتیه
 گشت فایض در حقیقت مجا
 بست استحقاق بند بهم بر آن
 از قیحه استثنایه عیان
 همچنانکه پیش از رسم است
 کرد استحقاق مبنی بر رحمت
 رحمتی که در وجوبیه نیام
 زان مقیده خوانده اند از کرام
 کان بدو شرط خود بر شرط چند
 کاه قول و فعل نزد خویشند

پس نویسم زود بهر متقین آن کسان که ز شرک پرستند
 رحمت خود را که آن را در جود بر خواص مومنین اهل فضل
 میدهند ایشان ز کوه ایما به نشان ایمان آیات
 از فرایض سخت تر باشد کوه دوست از مال چون بر بخت
 پیروز آن مومنان خود بر سر دان نبی اتی کامل و ضل
 اتی عیشی آید چه از مادرش خواند نابوشده حق سیرش
 هیچ نه نوشته نه خوانده بود پیش پروازش ملکیت بود
 آن نبی که یافتند در شب ثبت توریه و اخیل ارتفاع
 وصف نامش در صفت قوم تر دایم آن نقش معلوم
 بیست باید امر بر مروت هم نهی از منکر خود نهی حاج علم
 آن محاسن جمله معروف دان هر نفسی مکر است از زبان
 عقل باشد بر محاسن بهتر شد بظا هر عقل کل سپهر

سازد ایشان را حلال طیبیت هم جنایت احسن از اجابت
 بار ایشان را نسوهند ز روش دان نکایفی که شاق آمد پیش

(معنی غاص در شستن آنی)

مرصی انگشته آید بهوش شاید آن باشد ز الهام و شوش
 گفت حق توانی افکندن کجا بند کانم اتواند ران کنا
 که نه بروی غصه در دم گر بود کوی پرکنده شمشیر
 آنچه تو عسری نی بهر گنا من عیشم دی بی اشتبا
 هر چه اغوار کنی افشوده پیش غصه من شود دیوده
 ایست هم و جی که گفتیم زنی که تو این بخشش نی باد کنی
 سخت مغروری بطاعتین بل مرا با مجرمین و نه بین
 تا که با عاصیان شمس خود بهنوق شویم ابد
 یک آن که ز غصه من شد نایا جور و اغوای تو بر ایشان

پس چشم بجنبک و نگاه کرد
 پیروانت اگر خود برانی را
 هست دوزخ را بهمانا بخت
 هر دوی مقوم بر اهل شمر
 با بهای آن بود حرص و هوا
 بخل و کبر و خشم و جدم و با
 وقت خشم از حلم کردی رسته
 یک در دوزخ بخود بسته
 در خضوع آری بجای گریه
 باب دیگر بسته بر دوی برشته
 همچنین بر خلق بهر سبب
 از چشم بسته بر خود دوی
 دوزخ نفس او بوابین
 داعیت طیس و پل و دها
 کن بوی منت بر دوی برشته
 چون شدی واقف بر فعلش
 حق فرستاد بهارایی بی
 تا که آگاهت از نوبل و
 باز گفتند آنچه بود از خوب
 از ره و منزل دوزخ و رشت
 عقل باشد در تو را نشان بجا
 مژ است او که تو را نشان غایب
 عقل خواند کتاب ایزد
 و نماید بر همه خوب و بد

می نمکشی متفق با آن فریق
 پس دوی بسر و بر دوی
 پس از دوزخ از خاک کن
 زانکه ماندی از ریش و چاه
 پیوایت عقل با نسیز کن
 در هوا ی نفس و دوی بر کن
 در عیون خست اند آن متعین
 او خلوا با سلام منسین
 این بود قول ملک با عبا
 سالیله اعشی بر خده فدا

(حبه بات)

آیدیم اندر میان حال عشق
 بر آن کور بود اقبال عشق
 نخستین عشق حق بر ذات خویش
 دوی خود پس دید ترا عشق
 یافت عکس آن حال بی نی
 ممکنات از عکس حسش شد چه
 آمد اندر حبش آن دیبا
 ریخت آن دریا که باقی
 هر یکی زان نه گشت از خود
 تا نزدیک آمد اشیا در خود
 اصل و علت چون در اشیا عشق
 بر نه گشتند با هم در خود

قد ریشی اندر آیات دمو جلوده گشته اصل اول از ان نظر
 مغری بنخواست کامل در مقام تا بریز بار عشق آید تمام
 زان ابا کرد این فدا کن پس بر آدم گشت این اندیشه
 زانکه آدم محسوس این خایه دیده بود آن رخ براد و نو
 عشق هم بنخواست مجنون پنهان با خود از راه نظر هم ریش
 شانه به به محنت اندوه بر گشت با نوری شرکان کوه
 در ریش کر بخرمای آتش یکنه هموار و با آتش خورش
 از بلای بیسختی در فغان جز بلای حبس که زبان بجا
 عشق خاص آدم جان دی عقل را کی اندر آن خلوت پای
 من م از عشق از نم مجنون یا به مجنون خنود انم چون
 زینده هم نخست دل خوش جویش او تاراج عقل و بر
 عشق آدم عقل و جان سوخته حائل و دیوانه بجا باشد

نه طایک ز بشیر بر جا گشته نه نشان از علم او پاک گشته
 زلف اجنادی غریب کن یک و این دیوانه اندر کین
 زلف چه بخر چه مجنون چه آدم چه عقل چه ذوالنون چه
 من خود فرستم با فرمان تو جان بر جا که هستی ان
 من بسی گویم تو یک نیستی آدمی خنود که این کینه نیست
 من می میرم پیش آن خنده او کند انگشت زرافنده
 چند می تا به کند از کین من ناکند دیوانگی آیین من
 بر چه کسیرم زلف او گویم هر چه میرم پیش او گویم
 نشنود گو یا ز من نیست من چو می گویند ز غریب من
 بشود سرکش چو سوزم ز آتش می انم تا چه باشد خوش
 عشق بازم گوید این به نامی عقل سازم از کین غامی
 کر کبریم گوید این فسانه در بختدم گوید این دیوانه

لا ابالی گزاشم کسیر خنده در برم تقوی بر آن نادیده
 ناله آغازم بکسیر گوش خود هیچ کردم واکنه اغوش خود
 زانکه دوستی نماند قهر او من نماندم کویان او بهر او
 خالی را از بستر آدم اندر تا بروش از بهشت خواند
 من نکردم کرد خود کاغذی گیر پختگی بگذارم و خامی دیگر
 پرده مستان چادری میدهد پختگی و خامی مایه حشر
 خام تر از من دل عاشق و شاکر کز غم او در شب در شاکر
 و صلح بیکدیگر از افزایش خون شود و اگر کشد زایش
 او بر نیایش پاک دل فارغ از شادی و غم کی دل
 مردم از خود بیستم تا خوی او سونادم تا شدم بی سویی او
 چون بسوی او راه رفتی نبوی چاره جسته برگ درویشی نبوی

(جندب)

موت دیگر شد ارادی منهن هست آنهم انقطاع جان
 هر دم او را تا بود دل برد عاشق از است خیان
 موت خامان غیبی است دانه آن موت اگر کسی حصار
 وان بدون عشق و حال کی بی تمایلی جالی کی شود
 میرود هر دم از روی مسیبه هم تا یکشد گیوی
 گو بکش تا یکشی بند کن ز عالم قطع پیوند مرا
 بن بکش تا یکشی زنجیر من تا نباشد خبر غمت دیگر من
 ز لبه شاکر او از دل بیک شکوه دل از بیجاست
 شکوه او ز بیکه دل کر بند تا چون مسیبه از روی پیوسته
 شکوه دل ز بیکه نباشد پریم اگر کشاید هم به بند دیگر
 در در آرد از نفس گاهی مرا میگذرد پرتا بود آبی مرا
 او نخواهد من چو خواهم رشتگی با هزاران رشتگی و شکی

بی نشان شود از عشق دی بجز بند بسته ناله های بی بجز
 بی باز کرده است میکند زبان لب سبک چون چاک میکند
 باب خود نوبتی که حبس می بی زبان اسرار جان بخشی
 ست کشتن زخم از کف عقل شده چو بانگ بی کلام آتش
 ز فراق است به ای ناله در کشتن بنشین ناله ام
 ناله بی از فراق و حال ناله من از کمال اتساع
 کی جدا بود او که ناله زبان ناله اما از وصال بی عشق
 هر زمان از رخ گشاید پرده یکد از دجان غم پرده
 بجز وصلش هر دو میدان بازی عاشقا ترا باب جان و از بی
 بجز میستی ناله خون ترا وصل چو در بحر آتش خیزد
 درد وصل از فراق افزون تر هر که وصل ترا و در خون ترا
 زانکه وصل تا بکلی ناله این بخت از خود گم او پیدا

در شد او پیکر تو از خود جدا بر یک کس خود در وصل علی
 تا میسر بی زین جایت هیچ از حبس خود گوید تو هیچ
 آن جانش بر لب جان پرست بخشد آزار جان که بهوشش است
 نوبتی بیستی که آن صل خوش تا ابد هرگز دیگر نالی بهوش
 گر سخن کوئی هستم از بیوشی در حدیث منی خاروشی است
 ناله پنداری چسبیدن ناظم گر خراب آن لبم رهام
 من خوشم گوید و حرف از لم خاصه آنم که ز غمش گیسویم
 محو شدم دلم این تب من است از لب او بر لب من وزن است
 آن لب از بیستی تو یابی این مست وصل کردی او این
 باب او من چونی دمساز زبان لب است از شنوی آواز
 تر لب من گر شوی دمساز شنوی از هر لبی آواز
 بهیستم من با که خستم تب در دو عالم جسر لب او کو لبی

در غمتی هر دو عالم طور است طور چو دین او یا نور است
 دور از خشنه زیستان بارها غیر رفت خانه بردلدارها
 باده نوشش افتاد بر پاسانی آنکه باقی بود حسرتی است
 منی آید باز غرق می شدم خارج از غمیر محمودی شدم
 چون کشم من یار بکفایم میدهد جام از پی جام سی
 من چو گویم او چو خواهد است بر دمی جامی دهد بر دست
 جان من چو جام می دست است دل اسیر عشق جان من است
 بوشم آید باز چون ستونم میدهد جامی که از دست او
 چون فدا دم گویم حزنی بگویش که صدای دلکش آیم بهوش
 چونکه از می مست و مدغم کند بوشم آید باز و محروم کند
 بعدی نفس بسیار زنی پرده دیگر به لاری زنی
 تا که گوید راه عشقم غمت نیست بزرگ غمت است بخت نیست

در که هم غمت است سبک منم بر عاشق غمت و عاشق منم
 عشق آید که در را چون کاه کرد عاشق از دی گار بردن خود کرد
 عشق چون بر دل زنده و زنده نرم سازد بهر عاشق سنگ
 نه بنا چاری کند ز قار نه شناسد بر نیان از قار
 عشق آید از پی دیوانه باز کرد این دیوانه را و دیوانه باز
 میکند بر من نگاهی تنه تر میشود طومار غم ز بر تر
 نکت جنون آید بناتد بر کن اندک اندک زلف از بین
 جز بر غمیر تو کو آن خصله کادرم طاقت نه تر سله
 سله من تاب کسوی است نازد جان از نفخه کوی تو
 بر کلام نشینت جان دیم ندر جان چسب که تا آن دیم
 گفته بودی او غم مشک است نیست مشک پیش آن کاهل است
 من چه دانم کین است آن با که این آسان بر آن مشک است

مورم آقا کو شش ستاندا : تا که جان از کم غم این دانا
 بست یکسان صفت با شمشیر : یکشده است او را جان و دانا
 بست صد که در پراوردی : میسر و عاشق نه از پاگزری
 عقل گوید پاسنه زن نیست : عشق گوید رو بسکه اند نیست
 در راه صد برود بختش : رو که نشهر جانبار خورشید
 جان پر دانه است و شش کی : بود در یاد شش آب آتش
 فکر او بر شعله جان سپردن : کی بفکر خشتکی یا مردن
 من چگویم جان چه پودانه : زندگی و مردن دیوانه
 آنکه کرد از موی و بختیم : فارغ است از شادی و گریه
 دل بر غم گشت و ازین نیست : گرچه با خونین دلان خود بدست
 عاشق آزاد از غم از شادی : بخیال از بندگی آزادی است
 دوزخ اندر راه عاشق کوثر است : و آنچه اوکل تراست آستان را

ارمغان عاشق اینجا مرده است : بجز دستم خوار می دل برده است
 گیرد اندر کف دی بسپردن : که بر او جسم و دلی عالی دود
 سینده از زخم بجران چاک چاک : دیده خونین بر زردل پر زخا
 ارمغان دیگری آرد پیش : کان قنای عاشق آمد از خودش
 از وجود خود بکلی لاشه : هستی او هستی سولی شده

(حبس)

قبهار اسپنجین آن یکیک : ظاهر است نیست حاجت بیک
 آن یکی سخت نیست همچون : که بگیرد هیچ نفسی از تر
 هم بود قنبلی که زواید برود : چشمه ها و نهرا از حدش
 همچو سنگی که ز غصای غری : گشت ظاهر و عیسون منی
 علم تو جد است عرفان این : که ز زبان اسل دل آید
 بست مستغرق بجز علم و نور : نهرا نقش شود زان بی

هر که فوتد حبه زان بام زنده مانده چون سپهری بلی
 قلب دیگرست قلب باخوش که کند برق مجسمه آنی رچ
 بر دمی یزدخوت حق کو دهنه گشته با حق از دهنه
 بایل است اندل سوری اصل تا نماند بی نصیب از وصل
 آن دل تا دهل طاعت است بروی از حق بر دمی رحمت
 قلب دیگر باشد اردانی سخن با تو آن مشوق جان کو بدین
 پاوه پاوه چاک چاک از عیش بر دمی بر دمی سدا عیش
 بسپهر برنی که زنده بباری که بدشت کو به بار دلی به
 بر دل عاشق زنده برق در تا شود جاری چشمش بی خون
 می شکافد دهم از یادوست جاری از دمی بر دمی سدا عیش
 نه چنان کاب آید از آن خار است با او بکس بس دل پاوه
 رفتم از خود محو آن شیم رفته رفته غرق آن در شیم

بخیر مانده مژدل از حال او تاکنون میرفتم از نبال او
 بکنت بسیجی هم دیگر کشیدش تا چه آمد بر سر ز نورش
 بنغم بر سوسه گامی بند در کجائی خون شدی باغبان
 می نیاید ز دهنه آنی سویی گوید او شده بد در موی
 بکند از دمی در گذار افشا بنی ناک صدا دیوانه
 خانه محسنونی که صحرای عشق رفته بجزار حش زبانی
 بر شامش میرسد زهر کتا بوی بوی آن نگار کلند
 نی حسبر از ز پادنی زمر نی ز راه دنی زیار محسن
 نه شناسد پیش رو از قفا تا زنده دلداده او را صد
 گاه میزد دل بن سر بسته که نه بندی جز عشق باطر
 گریبانی میسریم آنجا که او با که باشیم از عالم تا که او
 رفت آخر خود مرا تنها گذاشت زانکه پروای سکون نگذاشت

روز کاری که غم پر بود عشق در دی کار خود را کرد
 بود هم بر بهانه حلقی با فم کو میرود بی خستی
 این یقین بودم که با استسکی دارد اندر طره پوشتکی
 رفته حلقش غم بحسب حلقه نیست یکم باد و کوش علقه
 می کشد آتش ز ما چارست بند ما را سر بر سر است
 میکشد او را پای پیوسته رفته رفته خسته می شود
 بودنش در خانه ما عاریست بشکی میخس بین و برانست
 چون کند بی خانمانی خانه که بدوری دیده آن چایه
 گوشه چشپی او بکشوده یا باده در دوری با او پیوده
 زان می میخانه بوی برده است می دست ساده و بی خورده است
 اندر آن میخانه در پمانه دیده عکس طلعت جانانه
 دیده باشد خاصه که از خوش یا که خندان بسته خاشاک

چون غلبه از جهان آوری چون سپهر از زردی ببارگی
 چون توان دی که داد چاره بین که خواهد بند ما را پاره کرد
 میرود انسان که کم کرد پیش از ره و سینه نشان بی کیش
 یک نشان بی نشان بدین است بی نشانی را کجا دانی کجا است
 آن دی اند که مهرش ریب زانش عشق بی اندر زب است
 کو زبانی تا که کویم کار دل بر زبان ناید یک از بسیار دل
 بر ششی از ما نهان در گوشه بگرفت چون غریبان نشسته
 سر برانوی نهاد و میکشند میزدیم او را صد کین تا به است
 بگرفتند کجا بی هم نمی ترکد از در خود با کس بی
 نفس او را میگرفتند و شما بگرفتند قریه او از زرا
 خاصه زان لب که کسی بگریزد می طسید از غم خویش و قیاد
 من بر این بودم که این بستم کرمی تب عودش لازم است

بنفشه را بیکر فتم و زرد شد کم با فردن کردید
 گاه بسم گفتی سخن با خود نهادن من به زبان می نمودم حل
 گاه هم صحبت از جا چون کنی کای پیش پیام کن بجای
 بید و به از حیره بید بوی تند میگرد از ره روزن نظر
 که کشودی گوش و میگشتی چو کس که صوت یار یکوش
 چند دزدی که تب پوشت لب تا اندر تکلم بسته داشت
 بیکر فتم سپهر جان غشی با چو شتانی که بید موشی
 یک آن غش تزلزل سرم بل ز تاب لب شکین فام
 بود معلوم که عاشق کسی است میروید یا میریزد شارب
 قاصدی و شش آمد از راه بست یکجا از پیای باد
 گفت بامن کی حریف همم خواهم از تو غدر شبهای غم
 بودی اندر بر غشی یار همی تا سحر هر شب پرستار همی

دقت آن آمد که رنجت کم کنم فارغ از درد سر و چشم کنم
 آنکه میدانی فرستاده ام میروم تا او نواز و چون نیم
 ماند آری کی دیگر عاشق بجای کایه از یار شش پای کایه
 کهنش روحی نکند از تو باد آنکه سوبش بر وی بار تو باد
 در اداع آن حریف پوده گریه کردم از شبها که تار باد
 بچشمین نالان و گریانم می از غش سرور گریانم سی
 بانو گویم شمه ز ادع صاف در ضمیر پاک و فکر صاف
 بود در محنتی او یار من یاد من محرم اسرار من
 بود بامن نرم کوی شرم بود با و خاضع خرسند پاک
 دوستی کرنا که آمد از دم بود در همان نوازی یاد من
 ناچه جای آنکه آید قاصدی پیش من از لبسری پاشای
 زود تر از من با استقبال میدوید و نابرسد حال

میگوشت سپهر جان اندر کتا میزد و د از روی روی او غیا
 کرد او میگشت چون پرده یا چو منی کرده در خانه
 برگزیده آید یاد من اظهار می شود دیوانه از رفتن
 در یکی روزی بهما غنای کرده به دعوت رفیقان
 صحبتی میرفت اندر سخن نیست دل دیدم بجای خوشن
 نه تی بگذاشت من حیران تا زان سخن بی انتفال و الفت
 که چه شد تا که کجاست از برآمد در خانه بی شک و لطمه
 رفت دل برید برای برش تا بباد افسرده کرد و خاطرش
 تا که آمد دل در آن محض بجا گفتش رفتی بدین دیری کجا
 گفت یا آمد نبود اندر بحر می کار و دیند برای بجا
 رفتم از برید برای او تا نگه قلب سوختنی
 رفتم و خاطر چو گل بگفتش چون در آمده ز شکران

از تو گفتم با وی اسیر می بود از دوش برداشتم با که بود
 هر چه پرسید از تو کردم گفتش رفت و رفتم تا بنزل بنشین
 این چنین به حال دل تاب می تا تو دانی حال من کرمی
 چون تنالم در غم بجزان چون نباشم و ز شتابان
 یک کلمه هرگز نگذاشت از روزگار چون سخن رفتی ز منی بدتا
 رفت آخر بستم آن خونی که داشت سوی آن بوی که داشت
 رفت و من ماندم بر این بیدل و بیخمان دور از حساب
 می نام جای آن فرخنده نام تا فرستم سوی آن فتنه
 یار و دم خود پرستم احوال میزدم دائم به سبکی خال
 هر کجا سویی رسد میبوش شاید از بانی نشانی خوش
 شاد باشی ای آنکه و نام تو هر کجا هستی غمت بر گزینا
 کیردت غم نمی از غم من تا بباد اینگونه غم من

من تو را بکین پنج سیم شای
 از غم اندوه من آزاد باش
 روز ما خردم به تنهایی نیست
 بس تسلی و اودم از بر قامت
 هر چه میدیدم من سر در پرست
 بیکر فقم بر سر زانو سرت
 بودم اندر بر غمی عشق تو
 شاد بودم خاطر از دیدار تو
 هم تو بودی بدم و بهر از من
 در غریبی ساز من مساز من
 بر سید از نوبتی بر من غمی
 می نبودم حسرت تو در بر عهدی
 تا نور فنی و ز بر کشتی جدا
 از غم و تنهاییم دانه خدا
 بیک سازم به غم اندوه تو
 خود که از من از غم انبوه تو
 چون تو شادی شاد باشی غم
 خرمی کن در کسند پر غم
 چون تو شادی شادیت ای هم
 سازت من با فراق و با غمی
 بر رسم من هم بوصلت غم
 گیر مت دیر در آن کوی حب
 با تو خواهم شکوه ما کرد از فراق
 و آنچه دیدم به تو شبها نشناختی

مگر بیت حالی که بودم سر بر
 نیست شامی که پیش نایب بحر
 من کجا دانم سحر یا شام را
 یا شناسم ز خطر آب آیم
 میکنم چون باد تقریرت می
 زان کلام آیم به تفسیرت می
 نادی یا به تسلی خاطر
 از کلام شکرین دهرم
 بس دراز است این کوی که کنم
 رو به تفسیر کلام الله کنم
 (حبند کیه)

نفس سرکش آبکش آلوده
 پاک از دوسوس آن آلوده شو
 هر دم ادر است سوا کسی بگر
 باید از روی داشتن با کسی بگر
 بند دوسوسش چه پری شسته
 از خلایق او بچنی پری شسته
 دل با خیزد چو اوبلی پی شسته
 دین بنسبه از شور عشق کی شسته
 عشق اگر آمد جهان بر کام
 سکه دولت همه بر نام
 عشق چون بشیر بکشد از غلام
 عرصه شد از غیر یک پیشون صاف

وان دیگر با هر چه هست فانیست / ترک چون چشمه کرد خانه
 ای بت شیرین ثنای ماه من / شاهد من شسته من شاه من
 زلف آبکشای از رخ زلفت / زانکه عاشق غرق عشق زلفت
 می خواهم باده دیگر مستی / حالت چشمم بر در آفتاب
 زلف بکشا چاره دیوانه کن / فکر مت از زر کس مستانه کن
 پیش از آن که شو عشقت دم من / بخش اندر عالم آدم من
 شیشه و پیسانه را بر جا گذا / زلف ایکه م بهسمم گذا
 نادر او جویم دل شفته / گیرم از سر قصه های گفته
 تا خرابم او کند از تاب خود / تا کنم تعبیر از دمن جواب خود
 تا نه پند ابری که من بودم بخواب / بود مشهود آفتابم بی حجاب
 ناچه شد عالم که میگردد سرم / شد کجا آن کو به نیک و سرم
 کیست آخر اینکه هم سیر من است / من خود آنم بایکه او غیر من است

عین من با من هم ریشتر است / فی غلط او بر تر از ریشتر است
 لاله آله او شاه دل است / در میان ما و او اما حایل است
 تا زمانی خود آگاه بسم / نیست منزل خاک آن ابسم
 گاه گاه اراد نماید دوی خوش / بنده باید تا بداند خوی خوش
 خوی بافتادگی و زاری است / خوی او یکتای و قناری است
 کی به یکتای شود مع با کسی / اوست خورشید آفرین جانی
 پیش خورشید کسی غایب شود / بگذرد از آن طبع نورانی شود
 هست آن موقوف هم بر تو / کن تو موقوف آن تو تو صفت
 چاره ما بر دم خود مردن است / بی بسمل روح بخشش بودن است
 هست موت ای جانی در پناه / نمک شش و تفصیل آن بی پناه

(حبس)

آن کسان که با خدا باشند / کرده برون حب غیر از اینند

غرق بپسندگی چیزی که او پیشان محبوب باشد باید
 داده یکجا خانان بر باد عشق رفته یاد از یادشان جدا
 از بلاد آشنائی در بدر فی خبر دارند از پانی رسیده
 آشنادانند از بیکانه باز عاقل از محبت خون آب غایب
 چون شود نوبشان بزرگی دل فرستند از پی کسوی است
 دل چو رفت آید بجا او از جنون زان شود دیوانه غرق بحر
 بوی خون تا آید از می سیر تا که دیگر ماه عاشق نشود
 هر دمی تا ماه جان پر تو است عاشقانرا اول ماه نو است
 نیست یعنی ماه و اوقات و روز شناسد شب دی از تو
 اول میل بود او را از دست است تا آخر چنین محزون است
 شد سیر ز نوبت دیوانگی کست کاین شد چون دیوانه
 چون شود این در شب بیدار کرده کل در من حبس زنی تازه

عنه

محض پیشم خونی تازه بود تازه نوش که چو بی اندیشه
 داشتم ز بخر سازی آن کجا در حسرتم دل نوازی آن کجا
 بر چو من دیوانه بهر نیست بنده حلقه و زنجیر نیست
 شیر جانم چون شود دیوانه بر کنه زنجیر را دانه باز
 زلف محزون و پیش بکریا در خون عاشقی به سیر است
 هست عاشق در دمای افروز نیست تنها در او صرع و جنون
 هر زخمی ز آب چشم دگل است قوت او تا بخورد خون دل است
 حال عاشق نایب از گفتگو شرح عشق و عاشق از تفسیر

(حبس)

یگر دلب آنکه بدانی من که بخت در فهم عاصه گوین
 من ندانم خود دم از ناگذازم زود باز آیم سخن گوینم
 گویم آنرا که مرا گوید بگویش ز آنچه بادل گویدم باشم خوش

بناظر

بی تا تل سیر او د از لیم ^{بسیح} حرفی باشد از سوزیم
 کلا بگای گیرد از عشقم ^{مطلبی} بی زبان بود که در جوشد از لب
 گفته های پیش از غمت ^{بیشتر} که خد نه هرست
 چون بهوش آنی دیگر و خد ^{تا} با نند این خسان در شبنا
 من میخواهم که تا کسیر نیم ^{راز} از ادب تراود از لیم
 این خون تب پی و پوش ^{تا} نایم باز که بهوش بود
 گفته که حرفی ز رستی گفته ^{زمان} چون تب نشو ز غمت
 گر که محسنون باریش گفته ^{رستی} ایت بهر او حرج
 مست گوید هر چه نمانست ^{گوید} ز در بهوشیاری کشتی
 دارد اندر گفتنم در سوز تب ^{چون} و در تب میگزوزان گفته
 نیست در کلاه این غلب ^{یا که} ستم یا که بگام تب است
 چون تب شوی و کم کان ^{نوبت} بود یکی و نام است

روز و شب غیاث کز فاردم ^{مخذه} زین کسش کس غافل نیم
 بیج جام از خور و باشی ^{یا} بجران نازد باشی در پیش
 یا از آن کس شکیخی دید ^{بسیح} بار از غم خود چید
 یا که بسیح آن کس مستان ^{کرده} ناراج از نگاشی خانه است
 حال من دانی پریشان ^{اصل} در اصل در مان از کجا
 کنت مرا گوید لب از این ^{وقت} تفسیر است و از آمد

(جند کیه)

در جای عشق بسج یا کجا ^{که} یک از ده نمی اتی بسیح
 او بسیخی خواهد که بیز پیش ^{نه} عوض خواهد چینه است
 کی بیا دود جزای خدمت است ^{یا که} این نخبست آن یک است
 شرح این بای نوشت از خون ^{نیت} جایش و کتاب در سحر
 من بی این راه را پیو ^{تا چه} دانی در چه حالی بوده ام

عشق خواهد کاین بیان فاش شود / تا که عاشق تنه بی پرد شود
 گر نیای مستمع در جستجو / سر فرو در چاه کن با خویش گو
 همچو آن کو سر فرو در چاه کرد / خاک از سر خویش آگاه کرد
 گفت من بدم نهان ذات خویش / داشتم عشقی چنان بر ذات خویش
 عشق بر نهانی از مچاره کرد / پرده خلوت نشین آگاه کرد
 از بهوت آدم ساری شد / شاه بودم نه بازاری شد
 عشق منشی کرد و روانی گرفت / راه فرق از جمع بجائی گرفت
 جلوه گر شد عشق عالم خلق شد / جامه شسته بود و دنیا خلق شد
 چشم چنان کند از نزدیک دور / دید مشوق است یکجا در دور
 جست تیری از کان غیرش / شد نشان غنیمت آنچه در جوشش
 دید بانی در سر خیزانیت / جلوه گر از غیر او دیاریت
 هست نهاد در همان خلوت که بود / جمع و فرقی نیست با غیب شود

خلوتش بسیم و آذات / گر بری بی سوی او زیات
 راز دان بوشش آن بهیست / با چه این گویم که راز خویش است
 چون نباشد غنیمت من دست / چاره چسبوت تا که پوشد از من
 زور منی بود چون افرو کند / دور اول مست محسوس کند
 نارسد دور حسرت بی بی / مست دیگر نه قدح جید بی
 هست اینهم مستی از طور ما / اول آتش اردو در ما
 که سخن با دارو که در چه کنم / عقل را از افسانه با کمره کنم
 چه کرد دل گردد و محرم شود / تا به آن گوش و زبان بشوم
 عشق را منسل نبود دل تو / جلوه در یا بود اگر حاصل شود
 موج عشق از جزیره رفته عالم / خواهد از بحر افکند بر عالم
 میوزد کوئی نسیم صبح با / بر سر آید بوی عقل و آستان
 با بسوزم مست آید بگو / اندر آن مستی ای میفرود

کو بخور نماید ز روی خستیا
 از کنار رو کشیدش بر کنا
 صبح و شش گشت مردم عیور
 بالکه کوبندش از نزدیک
 مغرور بر بند بسیرت از دماغ
 ناز می دیگر کسیه و کس سراف
 رو پوشانید از بیکانه اش
 مست اندازید و بیخانه اش
 ناز بوی باده باز آید بهوش
 باز بامک چک و فی و خوش
 بیج مستان بهوش و تمام
 دین بسوزنند و باشد تمام
 شام چون دور بهوشی سر
 دقت مخموری دور دیگر است
 بیج دیگر مست شب باشد
 و نذران مستی شب اندازد
 میرود بی جام می از خود ام
 تاجه باشد چون کشید پیوسته ام
 خاصه کان بر دود و پیا نه اش
 خاصه پیش تاب اگر گیسو ده
 راه دل دیوانه اش در سوده
 فتنه سازد ز کس مستان
 مست گیرد با قبح دیوانه

جای مستی نیست که نجا کجاست
 تا آید نماید بهوش او بجا
 چاره را گویند کوشش کنون
 آنکه دانی آمد از خلوت برود
 نمی مستان کرد و گفت از کجا
 مستی آری باید بکشیدش با
 نادیکر مستی برودن مسکینه
 نماید اندر هفت هزار و عید
 سر نند آنجا که می خورد از کد
 در کند غوغا بکسیرش گلو
 بی ادب آگوز سر باشد بن
 شک با انش کشید از مردن
 گر چه اینهم چاره بیچاره گیت
 تا آید مستی چنین چاره نیست
 گر چه بارش هم زنند از عشق با
 نه خبر از شک از دلی زدا
 خود صنی جان می سپارد بر
 دان حدیث و نشین و شرب
 بر کلام او دود جان بیدار
 کر کشند از تیغ او را اگر بنگ
 خون من گریار خواهد خستیه
 خود شوم بر تیغ نیند آخته
 هم دوم صیان را از خواست خود
 پیش او مردن به از سر آید

یک من گریستم و گریه را راز او پوشیدم اندر صبا
 مرد عشق از دگر در حسد یک من گفتم بچه پوشیده را
 تا که حفظ حکم او حکم کنم بهم بیسج از نظم شهرش کم کنم
 در که هم شنی کنم از جام او منی و بهوشیم بر کام او
 بیدار من شد که بیدار پیش علم چون خود زنی
 بکشد مردن نه باقی شود بر همه بخوارگان سانی شود
 نک برای حفظ اسرار و مقام باز کردم سوی تعبیر کلام

(جندیه)

عشق چون آید و دیند بگردد عشاق از خیر
 یک نعمت نه بد بجز بر راه دوست چون پایمی اندازد گاه دوست
 این قسم که اصدق گویند قلب گردد زو بطاعت متصل
 پیش از آن گاه بحسب و شای جان کف بندگی دارد تمام

برود از محبت فرماتش بر کرد جان در کار بار از شیر
 عشق آمد عقل را از یاد برد دست و طومار را با یاد برد
 فی نشان از صدق ماندنم نک بجای اهل وصف بجا دهم
 او فادام فرستم از منی زود تا که باشد میفرودش می زود
 دور آخر گشت جز سانی بهوش نیست کس از یکسان خجند
 می شنیدم و خود این فایده چند پیویم با و پیمان
 باید اندک بعد از نشی و جا زانکه تا سوراخست نظم کلام
 باید آوردش بدبیری بهوش تا نماند بگفتارش خوش
 گر که بهوشم و گریست و خرا باز کردم جانب نظم کلام

(جندیه)

حن آری مبتد گاه عالم است قامت بر ناظری پیش خم
 حن بر جانش نه با او عشق کار ساز حن هر دو دست عشق

تر عجب من عیب شد پذیرد / گر خجسته دلت از خود برآید
 خن چون برون شد از کنگر / من بگذر جاچه عشق نیکو ناز
 چیت شایسته نبوت پیش او / با که ملک و قتی در کیش او
 نیست مکی ملک کجا ملک است / چون کند هوان با آن فک است
 گز تو را دل بر کند ی شست / یا نظر بر طعنی پوست نیست
 با تو نبود حرف من فسانه ام / حرف با خود میزنم دیوانه ام
 من سخن با خویش گویم سال و ماه / از پی دل میروم بگیا و لگاه
 میروم دل من بی میخوش / باز بر جای خود نشانش
 این سخنها با خود بادل کنم / نی که با هر کردنی غافل کنم
 در تو با من بهدی مستانه باش / شد چو ز کز لطف او دیوانه باش
 نیست مرد دیوانه را هیچ کهی / تا نبوت چیت یا شانشی
 وقت آمد هیچ اگر دیوانه / از وجود بود خود بیگانه

(حبس بیه)

میروم باز من دل از کف بکنید / یا مشکین طره را اگر بکنید
 میروم یا میسوزندم شیر / با کند عشق و با غم شیر
 این پی نشبیه گفتم در چند / نیست حاجت تا که بنده م بند
 کرد شارت دهرم بهر چیت / چون که او کوید غم شیر
 خورد بر هم طره جانانه با / شد دیگر کون حالت دیوانه با
 این نهم یا من خود میروم / چند چون بستم آن بچشم
 آن صغی کاینم بجای او کجاست / در تکلم داشت با رو کجاست
 وین که میگوید سخن به جا نیست / کرده آن قامت بیجا نیست
 باز کندم شد مرید آن آرد / بر کشید از بهر قلم کار د
 و انگهی بر قالب خالی بنید / این ظلم و از کوز بکنید
 چشم بند است این انم یا بستم / یا چه نسبت نور مطلق بستم

یا که این زن پرده آن خلعت است / در حجاب آن صورت است
 چون بصورت آید آن دم / در ستری ل مجویدم شد
 مرزمن سرزد کلامی بی ادب / که گزید برین پشت پرده لب
 گویدم بی پرده گشت امر را / با خبر باش اندک از گفتار
 بند کن این سبیل گیتی کو ب / دار پنهان سر آن محسوب
 تب گرفت یکه صحرای باشد / با که مستی نینج گوی نجواب
 بودم آگه که گیتی گاهی خوش / گوی آنکه حرفه دیوانه
 در تو مانا آن مرض اتم شد / تب بگردی چاره نکند
 این همه بست به افزون یار / خود گشاید پرده از گفتار
 بیک او پاکست از تفسیر / بهر ما باشد من تقصیر
 هست بر ما نسبت پاک چو / نی بر آن کو نیک و بد آفر
 او بود از پاک و ناپاک بر / ره به نیز پیش نه از چنده چون

۲۷ (جند که)

این بیاکل پرده صورت است / در پیش آن قیاب و کد است
 پرده از غیر نورش بیفت / بر موه خیز ظهورش بیفت
 گفت چه ریاضت با کمال / بحقیقت کشف سبحات با کمال
 پرده خورشید باشد نور او / پرده کو بر طلعت مشهور
 رو فاج روی ل کن سوی / که ز بسیند غیر او کس روی
 نشاء در باد است لیکن می / تا نشو شد باده کی گردد
 پس فاش شود او باقی نوی / مست و مخور از رخ ساتی نوی
 بردم غم باز آید بوی / بی ز می شد روی جانم روی
 می چه باشد تا بن مستی / مست اویم کو بن مستی
 دل بچو شل چه باشد خوش / خوش خم در خوش دل گردد
 گوش جان باشد بانگ و تش / جزو جزو گشت محو تش

آید از هر سر زده آواز او زده چسبید که جزا و مبار او
 موسی طور و تجلی یک شده بر ظهور و حدش مندرگشته
 نغمه های مطرب شیرین جمله از آتی امانت است و
 این منم بای من او اندر من فی غلط من با تم او بی من است
 یا که تن شد جان جان جان یا بود حرف این من این جان
 حرف را بکند اربانی جمله او ساغر وی مست سانی جمله او
 حرف هم بود غیر از وی خود تو او خود تو ای خود تو
 بشنوا زنی بنده آوای او بی زسمع خود حکایت های او
 من شنیدم ده حکایت غایت یک شب از کیوی او فایت
 بهچنین دنبال آن فایت او خود حکایت خود حکایت فایت او
 زان حکایات از دل او که بود شده ختم و جوده او

(جندیه)

چشم

چشم نکشاید ضمیر از خصال جز به آیات ظهور و محال
 می نه بند پیچ غیر روی در او را اینها که پس است
 نشود جز صورت جان کوشش وصف او گوید لب غارش
 با کسی جز حق نگوید یک سخن از به خوب کسان بند سخن
 یاد کن نبود که گوید حرف او وقت خود بیکدم نداید حرف او
 دست ناله به پهنه ناروا از کف اندازد سوا می
 بر خنجر تا بسازد از جای خوش بکند م ناهق گذارد پای
 پرست از تن بر کند بسنگا گر نغز است آن تنها جان
 بی تا تل گر عجب یک کیش فی رکن است آن سازد فکیش
 شمع و محش از شمع و فیم آب گردد فی تنی نه شکم
 بیسج بونی ناید و در برشام جز ز جانان بونی لغت شکفام
 بویش آید بر شام جان بهسچان گاه بر احمد از در

آید

آمد از دل بوی لعل لبرام / چینه نبود که میگردد سرم
 شد پریشان بود گفتار من / خورد بر بسم فقر و هوام
 ای حریفان فکر بخیر کنید / بشوم دیوانه بیهوشی کنید
 عقل و جانم بسته شد به بوی / یکشد از هر بزم بر کوی
 کند دیگرگون است عالم اندام / وقت دیگر گویت شرح صیام
 وقت دیگر را پرسش نیست / آنکه دل دنبال کیوش است
 این چنین وقتی نباشد بهر / شاه من دادم بود در پیش من
 ما بزم نگریم آن شایم بسی / سالها در بیت از ما بزمی
 ماه روز آید وقت حضور / رفت دل در محفل آینه نور
 گر که ارد زلف بگشاید / خط اینش است شام و نهار
 خط اینش صبح و دل عاشق / تابش اندر بحر عشق شوق
 بیسح نماید بدم کند و صلا / عاشقی دارد خنجر از ماه و سال

جز که روز وصل آید سپهر / باز دانه شام بجران بحشر
 گر چه آنهم بر صفتی بین کل / شب چو شد عاشق گرفتار دل
 تا سحر غلطه بخاک و خون سی / کی شود فارغ ز درد و هم غمی
 نابود نشد سوز و آتش / کی شناسد این شب آن آتش
 بشنوا از اقطار عالم ای عالم / تا خوری که عاشقی نوح و صبح
 حال عاشق چیست وقت قطاع / از صبا تا بد وقت و احوال
 او زنده در دامن عشق است / دان کشید دامن که زبانت است
 گر چه خون میریزد از چشمش / رو که آیم سلامت دیگر است
 بنگر ساعت که دور از دلبر است / حالت عاشق چنان محض است
 نیست فکری جز که آید درش / انتظار صبح باشد بکسرش
 از خدا خواهد بسی بار و دلب / که نگر در روز آید آخر شب
 مرتضی زان گفت دارم از / صوم تابان دنیا و دنیا

شام عاشق وقت دوام است خون دل ظاهر و قوت است
 این چنین صانم کجا دارم تا بداند که شایستهش باس
 او بسی خواهد فروزد آتش خویش اسوزد در او با آتش
 کاشن بود سرانگشت عشق تا بگفتن داریم معذرت عشق
 نیک دانی علت ویرانی تا چه با ما کرده یار خانه
 میمان جان دل خانه ز زلف زنجیر و دیرانه
 کیست عاشق ناله از فرا گوید او کن ناله تا بوم قناری
 ناله خوابم من ناله گرچه آرام اندر ناله دشمن چو
 بوش بخشم آتش خانه را تا بناله فرقت جانانه را
 تو کم از چو بی باش از آدمی در ساری علم آینه محرمی
 محرم او چون که جز آدم نبود عرض عشق خویش آدم بود
 آدم اندر عشق او محکم پای هر که او را نیست عشق آدم پای

قاب آدم طعم گنج است تن کند ویران بخت گنج است
 گنج در ویرانه ناله عشق کند تا نهان از چشم تا محرم کند
 بگذرد نامحسوسم از دیرانه غافل از گنجی که در ویرانه

(حبسه که)

چون دل من شده زلفی کرده خود زنجیر تا آتش
 تا بچشم رفته در گیسوی دوست خنده از پیش جز با نوبی
 می آید حبس بن گیسوی بوده مانا از ازل زنجیر با
 گشته تسلیم او بوی دوش یکشندش تا بهر سو می
 نیست یار حبس بوی دوشی این بکش زنجیر تا بکشی
 بند بندم جمله بند دوست حلقم اندر حلقه گیسوی
 تا توانی زلف شگین آتیا تا که خونین تر شود دل پاکیا
 من تا بهم دل از آن زنجیر بند گو شود مهر مو کند آتیا

ما خود از جان بر کنده تپانم سوی گردون کند اندام
دل بر خسته کند تپانم با کش سپهر جان پیمانم
هر بونی باشد شش پوشکی بودش سپهر از کش پوشکی
گر زنده ان در که در چاهین رانده در از شهر و درگاهین

(جمله کیه)

غنی ص از زینجا بشنود حال دلش که بویف بود عشق کاش
دبدم بیکشت عشق از زبان تا نمود از وی تنای مرا
طبیعت عشق او آلوده بود آن باراده لاجسم هم بود
عشق نبود تا بود باقی بس کی گذارد عشق شهوت بر کس
عشق نباشد قنای خار بود و آن بویا سپهر حرف از غم
کی گذارد غیرت سلطان عشق که بانه نفس در سامان عشق
در توانا باقی است چیزی از دور باشد دل از عشق جان

(جمله کیه)

عشق که بدکار عاشق شده نام دفت مشوق است و هفت نام
از منی بشنود که گفت این است عشق آمد نوبت جان است
من که بدوش برانندام جان چه باشد تا به پیماندا
نی ز زغش اگرم تر مرعش کوسری کز زو نهم برعش
برتم کوسر نهد بر دم مرا جلد را دیگر کنم بر دی
سر فکدن در دیش این است هر چه باشد که عشق اوین است
غیر عشق او قسم بر جان خوابم از سپهر از سر و پا
در داد بر جان من نداد اگر دل در اول ترک در نهادگر
دلبسته چند از که نزدیک است بر سر این کشته است بخت
گر نپرد از تم بطنیت بخش نیست در جان بر نفع بخش
دل نماند قی در و جایت هم سر نهشتی تا که بر پات هم

عذر فرمائی که پرسشند من بر تنی که مانده معذرت از کفن
عذر خواهی تو ز کشته بختین عذر خواهم من عذر بخت
آری آن کو جان نبرمانی گزشت هم جان بدکانی است
راه یاب عاشق فرسوده است بر صراط ثابت بسوده است
پیش او چون کشته افتاده است هم بذات بیزه اش زنده شد
من چگویم مرده بدین تنم رفته است از کف غم مطلق

(جسده بیه)

بست در همان برای عاشقا نفسی به از تنای بیزبان
وعدگیس که عاشق دلبسته چون که او دارد شود در محضرش
چشمش افتد بر حال باز خوش بین چه خواهد دیگر از دلدار خوش
خاصه که او از فی مکن است بر همانش فراد ان نیست
خاصه که شای بود با ملک کنج خاصه عاشق که بر شای بود

خاصه است از عشق صاحب کرم قدر دان خوش شناس و زده
عذر از خواهد که اندر راه من پنج و سختیها کشیدی بر من
نکبت سپادش آنچه خرابی ترا بین چه از عاشق دیگر باقی است
کی بخوان نیستی دارد غم که جز که خواهد پیش او میرود
اوقه از بارود از خوش باز بعد آن شای شود در و شای
این بقای عاشق از بعد فنا از صلاح مافای فی القفا
بخیسه از فانی باقی شود مست و محو از طلعت سانی شود
گیرد از خاک بر شای کلفت کوسری گیسو از دی کنای
هر چه مردم بیشتر خواهد لذت و نعمت خرد تر سازد
گوید این شای این ملک است هر چه خواهی گو بکن فرمان
زان غلط او شود بر شای پیش معش مرده خار شای
رقم از خود بلی بهم نظم و کن رفتنی بریدن بیداری و خوا

در کف آه طره جانانه ام این منم یا من ز خود بیکانه ام
 محضی بستم نه در است شب راز گویم با کسی بی نطق و لب
 فی زبان کام نه جان من بستم بر سر از او با او من است
 این من گویم من از خود شدم لب بستم سوج آن در شدم
 بیکه گاهی بخود بجرم شدم که بر آرد گوید هم اسرار گو
 یعنی او خود گوید از لبهای من لب چه باشد لب آلاهی من
 من نماندم من این گویند بجز میگویی سخن این فی صفتی
 گشته لایق است از بهوش در حضورش خسته خاموش
 من نماندم تو بان ای ماه شاهد من شسته من شاهد
 تو نوازی گشته خود را بهوش گشته تو چون کند ملک و کو
 آریم باز از بهوش آریشی زان نواز شهادت کردیم کشی
 بر بهای خونش جان من گشتی خواهم هم از جانان خوش

گوئی از سحر خود گاهت کنم بر تمام مانده اشایت کنم
 شاید این آنرا که بروی لایق نی کسی را که بدیت عاشق است
 عاشق از آگاهی شای گشت کی کند حسنه بر فانی برگشت
 عاشق از نوراضی است از پیش گر که بر دوزخ بری با پیش
 بل نه اندک این کجا و آن کجا هم نه اندک از پایش غیا
 گر بار در سر او بیخ شسته نیست بسج از قریایش در گز
 سر نه بنده جز بجان کوی است بر گشته از تن گزین بر بخت
 بیک از محض غایت دلیرش سازد اندر بقعه صدق اندر

(جندیه)

در امانت حرفها باشد زبانا عارفان گویند عشق است
 حل عشق آدم نواند کرد پس غیر او را نیست این تاب
 چون ز حل عشق آه بر سنو این سپهر با سکو دارم کو

گشت پید از ان میان دوتا هم زدانش هم دل بگذا
 آمد از میخانه بسیرن محود کف لب آتش بجایان غریب
 ماسوار بسته زیر پاتام فارغ از نیاودین و تنگ نایا
 تن مجرد از لباس خلق کم زمین آسایش از پریشانی
 سر نه اورا برکت از بهر تاش بلکه سر را کرده زیر پانجا
 گفت حل با عشق آن خاص آنکه زیسته شانه مارا کجا
 فرض با اینکار در لولاک بود خاص کی برارض و بر فلک بود
 عقل تا به در گفت از کار عشق رفت عاشق پیشه ریا
 ترک گفت کن نه آمد در نو ناکه آن گنجی که به پنهان بود
 آدمی آمد طلسم گنج ذات مظهر کل شرح اسرار و صفات
 ظلم و جش عین دل دانش وضع شیوه مفضل پیشانی
 شاه اگر گوید که زیر این است بست گنجی بر کند بر کس جا

براد این گنج دارد خصا هم شود خود از غلامان و خوا
 این نمایه بر حصارش محال غیر عاشق کوست جوی مال
 برگرد او گر چه باشد کوه و سنگ نز کند ی جکه از ترکان و جنگ
 ظالم است او بر خود اما ظلم عدلها را برده اند و خود فرد
 او کجا دارد بر این معنی شو کاین بر او عدلست یا خود ظلم
 برکت ندارد او جان خاها چیست مانع عاشق بود از
 او نه فکر گنج و نه بندن است هم نه یادش از خود و دن
 جده با آمد میروم بخود زبوش آنکه دانی سیر سده با گمش کوش
 که خرابات این صفتی بود است ره بگیرد پیش که است خانه
 میکند غوغا کنون در شهر کرد در زنجیر گیر پیش دیگر
 بنفش نبود زنجیر و دن جز بنا روی غنچه نامن
 ذکر زلفم بر نه بسید کند مریدین افغانه زنجیرش کند

او بوقت بسیاری سرخوش تا چه باشد چه که بتو پیش است
 گرد گرد گرم چون نه پیش کوه و ارض آسان در پیش
 بخت به بند پیش که نو در کار کرد سازد بهسم آه فلک
 مست چون کرد ز روی صفا پرده با بردارد از رخسار
 هر پوشانید غبار از روی فی رسته بر شایش روی
 جانب میخانه آتش آید با در کناری بر نشاندیش با
 جلد در مارا به بندید از درون تا مباد ابرود و نا که برین
 چنگ آگوشید نه نه پیش مر شود ساکن دل و شوش
 نشو یکدم چنگ زنی خرد بحر جانش بر که نشیند ز جوش
 خوش و انانی بونی و نشان دور کرد از کنارش میکان
 نام جام می نبارد کس یک هم نکوبد کس سدی با جگر
 باز نگذارید تا بر دزدید تا که گمان دیوار و در را بر

پیش نکستند او در میخانه با وقت منی به سپهر آن دیار
 بار دیگر گر شود دیوانه باز برود دست از دیوانه باز
 بر کشد در پیشه کوی آواز با بر سر بی پرده کرد در آواز
 خلق را بر خود بشوزاند است استخوانش آبکوبند این خم
 زان پس بایند اگر صوفی و بر کشد از آتشش بر آتش
 خام کرد و بختی ناز از دماغ آید بیست و نواز
 گر چه این دیوانه را نبود بهر گر جهان یجا شود زیر زور
 گسیه این ارض سارا بهر کاخ امکان سر بر کرد خراب
 او بفرود لب و لبه است می ندانه زند کس با بر دست
 بس بود از پیشی و بسی طول در قنای خود ظلم است و جل
 دید است آن چشم بگون را بر چه پیش کرد و گرد و شین خراب
 یکت ناید که ز منی او بهرش ناید از منی دیگر قوی بکوش

ز آنکه از نطق لبش نطق یی تراود خاصه از نطق
چشم خفاش از نطق لبش تو بر غش کو باب آن آفتاب
آنکه او کو یاز بر نطق لبش از غش هر سو خردش یاز
نطق او را کرده خامنه کلام تا که قرآن نطقم آرد تمام

(جند کیه)

بد صفتی را یکدیگر لبش نطق آب چشم آنهم بر دانه نطق
بسکه در غمخانه بودش رنج تو بتقدق شده بد آن نطق
سالها شده که ندارم ز دست تو تا چه آن سرگشته آمد سر
بد سری آنهم نطق نطق پای کوبان در قاری با هم
در خراباش نهادم بر کتا ز آنکه گفتندم در نجای
من نه بیرون آمدن آن کج نه در آن سودا شدم محتاج سر
تا بر رسم حال آن شویده گوی چو کان محبت دیده

گویی

گر ز بهتی پرسی آن از دوست من تراود بد و باقی پرست
من چه دارم تا بهم در را زدو بشنوم زبان من آواز دوست
من کجا بودم کنون بخاک کجا نظم تقصیرم چه شد که گریه است

(جند کیه)

گر ز ما پرسی از عشق دلنوا دید ایم آنجکه در این نشاء باز
بودت از سودای عشق تو دا از بهشت نطقش جانی فراغ
از بی نوشتی که بر می از بهمان لب بشنوی سراد
من ز غش از ما دارم بهل میگزندم که چه لب کا نزل
در که هم کوئی سخن سر بسته کشته دیدی را برای پسته
من بر نزار نکت که گویم صریح کس نیاید در آن لعل طبع
جز کسی که کرده ترک بویش کرده بهر دم جام دیگر نوش
بسته اند از چو من بر می بر کنده زلف پرچ و محنی

از غم

از غم روی بی در بخت و تر بخت خاکی که نکردم من سر
 شرح بدیم از که این حال کان و صفت قد و بیرون
 اندکی زان حالهای معنی گفته ام در اینده ای مشنوی
 عشقم تشنه در درون آلوده جسم جانم را سر اسر خسته
 لاجرم هر کس که بنده یک دم یاسیاد آرد ز اندوه و غم
 انشی گسیه در او پروانه را و ندرافت در پیم پروانه را
 تا بخود جنبد ز پا او تا بفرق کشته در دای عشق و دست غرق
 هر چه گویند شش کبابی ای گوید اندر موج در بای صفی
 دیگر از من وصف نام من بحر سوخت یجا برق عشقم سوخت

(در بنا جات سر ماید)

ای خدا ما را فضل بخش در خای ما گذشت از حد بخش
 گر که بگذشتیم از فضل ختم کن بگذشتی بدست

تو توانی بسببی خوب کرد صورت من خوش و محسوس کرد
 گر سرشت ماست به نیکو کن خانه گر گلشن بود و سینوس کن
 بجز دست عیادت اینها در وجود بود کن کایجاد از خود تو بود
 ما نصیبیم از تو صدهای غنی از غنی بهر نصیب است منی
 احتیاج و فقر ما نماند بگفت آن تو توانی که نه اری مثل
 از تو نماند عیسی نیکی در عیان از من آواز شستی به روزیان
 تو بهانی ای خدای من در پناه که غموی خلقت ما زاب و خاک
 من بمان خاکم که بودم غمت خاک چسبنا بود که یار است
 خاک سر تا پا است بجز حشیا سهو و غم و انکسار و اوج
 پس بگری بگری بگری بگری غم کن از من بگری بگری
 این دعا می مسم از غنیمت گر غمائی مستجاب آید
 بوش ای پسران چشم کو خاک پستی که بد از خود خوش

کت بخوانم با هزاران لایین پای دلم باز از پاتما به من
 عقل هم بیکانه زین ادراک بود زانکه ذات انتقال پاک بود
 کس نداند جز توجیه طیب کز چه عقل از جنابت طیب
 ناکه اند با که بسناست دل نشان باید ترسناست
 مع بقیوتی با ممکنات دین منافی نیست با قدس ذات
 پاک با معلول بطاعت است پاک آنهم نیست صیرت نیست
 خود تویی بینی که بر خود عارفی نیست موصوفی دیگر با دماغی
 این مدها که بهست آوردی نیست جز بروی هستی بود
 هستی ما نیست جز نفس علم ظاهرا آن نقش نقاشی ظلم
 یکت ظلم در عالم و ظلم شود خاک لایینی لایق بود لاک شود
 خاک کی از بود خویش آگاه بود پاک او را در آن آگاه بود
 خاک را چون آوازی است پاک نیست آن در جرم ما

آنچه از ماست عیان تقصیر بود و ز تو بخشش بود اگر تقدیر بود
 کی بقدر بود عیسان کبریا در که بود از بهر رحمت بود
 پیش از آن کاید کنایه بود باب رحمت بر کنه کاران شود
 باب رحمت پیش هر دم بود بر کنه کاران عین آواز بود
 تا در آینه اهل عیسان شد جام بخشایش خورشید از کور شد

(مناجات)

ای که اندر ذات خود پاینده از تو بسم اوردی تائید
 کار شمار بندگانت خویش پاک خاک پای ایشان بود
 گرچه حال استم زبان این زانکه سر تا پا کن هم و فصل
 یکت تا بحر کرم جنبش است بنده از حق امید خواست
 که بخشی جرم ما هم بی سبب از کمال بخشش بود عجب

(مناجات)

ای بر اندیشه آداب پاک کن زود گویا آیت
 ما اگر مجرم و گریبان خیریم از تو بر دم بر اید می گوییم
 چون تو دانی عجز نادانی می بخشا بر گستره کاری ما
 گزینشی عاجزی از خوار خاصه که عاجز و مسکین است
 بر دل یعقوب یار بهائی و ان غم و بیداری شبهای
 عشق کن تا راه ناداری پیش بر ما از راه غفاری بخش

(مناجات)

بار الهای یعقوب و فی حال سپید زانکو کن صفتی
 روشن تا باشد از من بشار بر صلاح آرا بجای شمع
 تو به بیمار توانی کرد خوب شرعیب آید ز شمع نور
 از تو دایم خیر درانی ز غم از تو خواهم عاقبت این خیر
 عمر که بگذشت بر سهو و بخت عشق کن بگذر بخش ای بی نیاز

غفنی گرفت وقتی در حضور یا حسنی از من آمد در ظهور
 قصد خود دانی چه بودم در بر بر نگاهی کان بود از دل کبر
 این زبان عجز و دست و گیت ورنه مرا حق این گفتار است
 عاجز و مسکین می خاجم تو هر چه خواهی کنی بی گفتگو
 گزینشی در کشتی فرمان رست ملک از تو خلق از تو جان رست
 ما که ایم ای و ابجلا کسنا که بگوئیم بچین کن اینجا
 این دعا ما هم از فرمان در دما راه بر در مان

(مناجات)

ای کریمی که ز کربان بزی بر گستره کاران رحمت یاری
 در صفتی هم از کینه کاران بکی است هم اید شش بیا که ارام نیست
 بگرام و اید بخش از دی کبر تو بذات خود غنیستی ما فقیر
 فن ما تنها نه بر تو آن بود که بخشش بر ما یاری

بلکه داریم از تو ایدای تو که دبی نیکی بپاداش گنا
 در میان بندگانت بوده است که بدانرا بر عطا بفرزده است
 ناچه جای آن خدای بی شکر دوست ادلی گردد پاداش نیک
 جای نیکی بر کسی نیکو کند نیکوئی بر جای عیبیان کند
 جود مخلوق از عرض باشد هم جود ذاتی بست خاص و دیگر
 خلق شبیه یک نشان از جود او بودا فانی و باقی بودا او
 هر کرمی در جهان آمد نمود گرچه گوی نیکی از گیتی بر
 چند روزی جهان جود است جود او بسم جز که برسد و رفت
 پس کرم بر ذات همیشه نبرد کار ازل جا بست و دشمنی
 بر نفس بر یک از مخلوق جود او اگر امی کند از اندیشه
 نه چنان جودی که بروی گفت که رفت برید از جنتی
 تا که نعمت متبهمان افزون رحمتی افزوده بر منون کند

(خانم)

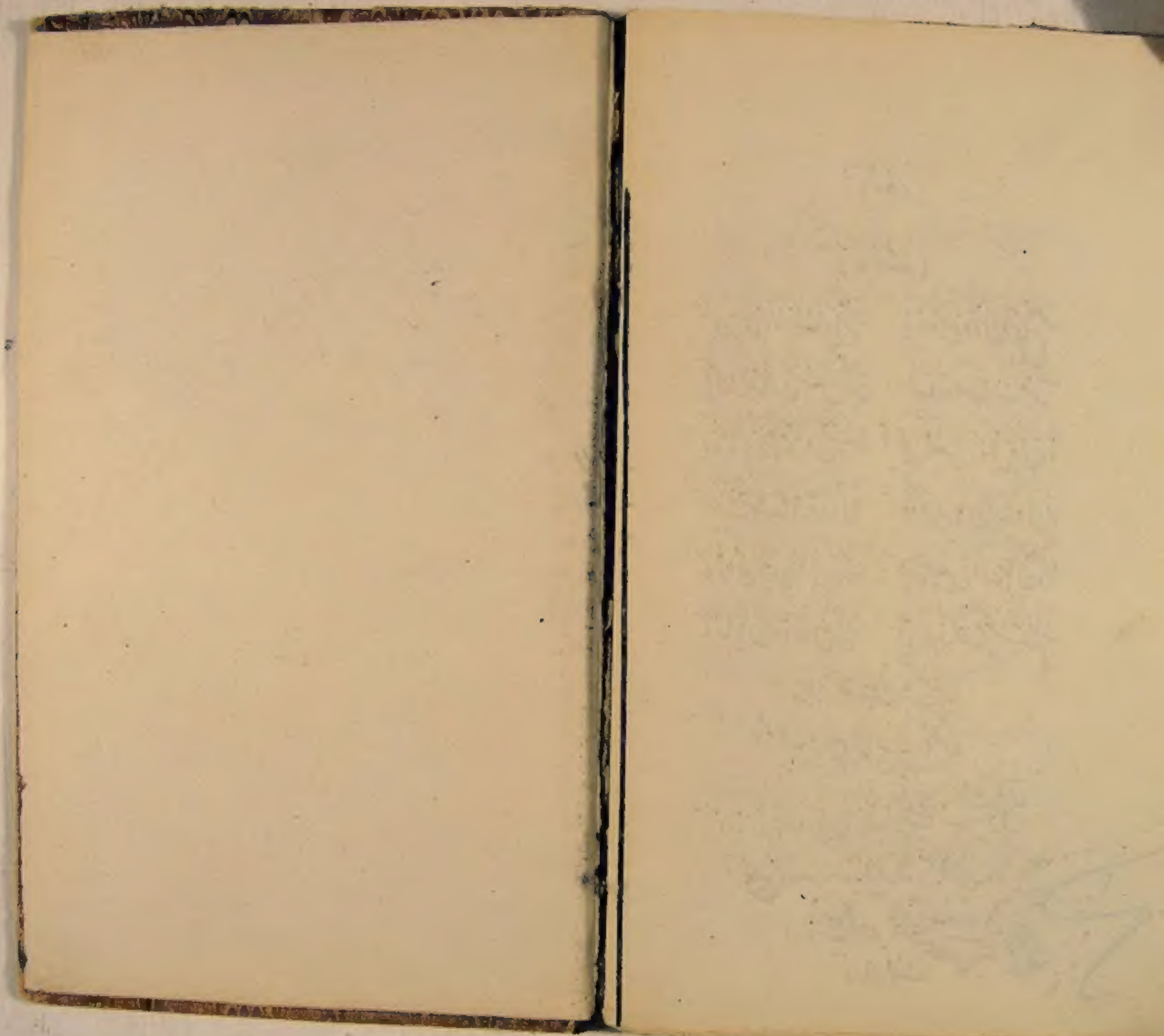
ای بری اندیشه و دایم بر تو راجع اول انجام خلق
 پاک و بیستاد بی شکر است اسما و صفات جلالت
 رهنه دار در تو فدا ان و مستور عجز و نقص از ذیل پاکی تو
 بست هشیما از توانائی تو بر یکی بر مان بکشتائی تو
 ناتوانی چون برای حاجتی این چنین ادی باین صفتی
 تا پایان دو سال اینم آورم در کف چو کبیر خامه

در هزار و سیصد و شصت و پنجمین

گشت ختم از عون باین

و اجازه حضور خیر خست که بکشت باین
 بطبع رسید و به کافه هم ختم و ختم

در باب یک و یکم از کتب
 در باب یک و یکم از کتب



ندم ز طرادب به جفا که اینها
مرا بقی که از خدایا و هرگز



